

---

ما را با برف نوشته‌اند  
(رمان)

---

نسیم توسلی

---



هنوز نمی دانم چرا نادرشاه آمده بود توی خواب هایم و ولم نمی کرد. بعد هم یک باره، دیگر نیامد. هرچه کردم خواب ها برنگشتند. انگار با آمدن یک نفر، نفر دیگر تمام شود. قبل از آمدن عماد، نادرشاه هر شب بود. نشسته بر اسب ترکمن بلندپایی که یال سیاهش چشم ها را پوشانده، کلاه رزم به سر و لباس جنگ به تن، با تبرزینی که انگار الآن از بریدن گردن های بسیار برگشته، انگار نه انگار که آمده باشد برای عرض ارادت به دختری که عاشقش شده؛ آن هم از توی کتاب پدرش که هر شب وقت خواب می خواند. دختری در دویست و بیست و هشت سال بعد؛ من، بهار حریرچی، نوهی نصراله خان حریرچی، مالک کلاته های قزلق و چمگرد درگز خراسان.

نادر بعد از آن که سردار سپاه شاه طهماسب و حاکم خراسان شده، بعد از آن که اشرف افغان را توی دشت مغان سر به نیست کرده و شورشش را بعد هفت سال خوابانده، بعد از آن که عثمانیان را سر جای شان نشانده و نایب السلطنه شده و جمعیت بیست هزار نفری دشت مغان تاج پادشاهی بر سرش گذاشته و گفته اند: «الخیر فی ماوقع»،

انگار یک راست راهش را کج کرده و رسیده به رشت و به من، با همان شغیر اهدایی ملت ایران بر کمر که رویش حک شده: هست سلطان بر سلاطین جهان / شاه شاهان نادر صاحب قران. شمشیری که توی همی خواب هایم بر کمر داشت، یک دست بر نیام آن گذاشته و با دست دیگر تبرزین را گرفته، سر به بالا و ابروها گره کرده، با موهایی سیاه که از زیر کلاه خود بیرون آمده، در هربار بالا پایین شدنش روی اسب، چنان خاک بلند می شد که صبح وقتی بیدار می شدم، انگار تمام تم بوی خاک می داد.

بعد، از اسب پیاده می شد، به چابکی جوانی بیست و چند ساله، نه مردی چهل و چند ساله. چکمه های چرم مشکی به پا و تسمه بند قرابین طلایی اش یراق پاشنه ها، از اسب دور می شد و به من نزدیک. نزدیک تر که می آمد، بوی خاک تن اش را می شنیدم و بیدار می شدم.

صدای زنگ بی موقع تلفن. عکس عماد روی صفحه ی گوشی است با موهای سیاه و چشم های کشیده و دندان های ردیف و تهریش کادر شده و بقه ی ایستاده ی سفید. انگشت شست را روی لب های نیمه بازش می کشم و تماس برقرار می شود: «صفر عاشقی. این جا رشت، بیست و یکم بهمن ۱۳۹۰. دوازده ی نیمه شب به وقت محلی.»

«باز که و زوز می کنی پای تلفن. می ترسم عصر توی خواستگاری هم یادت بره می تونی بلند حرف بزنی.»

هیجان صدایش انگار می خوابد: «نصف شبه خب، همه خوابن. تو پت چرا پره حالا؟»

فکر می کنم تو پم از کجا پر است؟ از این که عماد سرش را انداخته پایین و آمده توی خوابم؟ فقط می گویم: «خواب بودم.»

«به این زودی؟»

«صبح باید یه سر برم کارخونه.»

«نکنه پشیمون شدی؟»

و بعد قبل آن که جوابی بدهم دوباره می گوید: «پشیمونی سودی نداره دختر، کار از کار گذشته.» و می خندد.

توی گوشی ماچ بلندی می کنم: «شب به خیر.»

روی تخت نیم خیز می شوم و پرده ی اتاق خوابم را می زنم کنار. برف صبح تا به حال دارد بند می آید. شده مثل پنبه های زده توی هوا. آن طور که نمی فهمی از زمین به هوا می بارد یا از هوا به زمین. فقط آرام آرام چرخ می خورد و زیر نور لامپ های تیرک های پارک کسمایی رقص کنان فرود می آید. زمین اما یک دست سفید است و شاید اگر برف خیال بند آمدن نداشت مراسم خواستگاری فردا مان به هم می خورد، با این که عماد گفته کار از کار گذشته.

با لجاجت به دانه های معلق توی هوا نگاه می کنم: «حالا چه وقت بند او مدن بود!»

پرده را می کشم و دوباره طاق باز می افتم روی تخت. فکرم جمع نمی آید. تماس عماد گند زده به رشته ی افکارم. حواسم می رود پی ساعت. عماد گفته بود صفر عاشقی و حالا که شب به نیمه رسیده، افتاده ایم در سراسیمی بیست و یکم بهمن.

طاق باز روی تخت، هنوز هم می خواهم نادر شاه افشار را احضار کنم اما نمی شود. در شبی که حتماً آخرین شب است برای تنهایی محض، و آرامش یک نفره فردا در مراسم خواستگاری من و عماد از دست می رود و به شکل شراکتی در می آید. می خواستم احضارش کنم که عماد پا برهنه دوید وسط خیالات دونفره مان.

از چند ساعت پیش که به اتاقم آمده ام دارم به این فکر می کنم که امروز روز خدا حافظی ماست، من و نادر شاه افشار. بعد بیست و دو سال. از همان روز آمدن از مشهد به رشت تا دیدن عماد. بعد از آمدن عماد همه چیز این رابطه ی سه نفره می لنگید. از همان لحظه ای که انگشت هایش لابه لای انگشت های باریکم قفل شد و تصمیم گرفتیم تا